

بخش بیستم سفر با کاروان

آقای هیلپرن با کاروانسالار کاروانی به مقصد تهران صحبت کرده بود و قرار شد من تا کرمانشاه با آنها همسفر باشم. من برای این مسافت ۳۰۰ کیلومتری ۵۰ قران پرداخت کردم. کاروان عصر روز ۷ ژوئن حرکت می‌کرد. ساعت ۱۰ صبح دو عرب با قاطرهایی به محل اقامت ما آمده و اسباب مرا بردند تا بار کاروان کنند. خود من هم باید با آنها همراه می‌شدم. به این دلیل من با احترام فراوان از این خانواده انگلیسی میهمان‌نواز خداحافظی کرده و به همراه دو عرب به آرامی از کوچه‌ها و خیابان‌های شهر گذشته و به کاروانسرائی در خارج از شهر رسیدم. مسافرین و بارها از راه می‌رسیدند و بارها در گوشه‌ای انبار می‌شد.

خیابان‌های شهر پر رفت‌وآمد بود، مخصوصاً در بازار که تجار نشسته و در حال خوردن یا کشیدن قلیان، صحبت و معامله بودند. ابری از دود بازار را فرا گرفته بود زیرا در تمامی کشورهای اسلامی با رسیدن ماه رمضان روزها به شب و شب‌ها به روز تبدیل می‌شود. پیامبر اسلام در این ماه مؤمنین را از خوردن، آشامیدن و حتی کشیدن قلیان پیش از غروب آفتاب منع کرده است. به این دلیل مسلمانان اکثراً طول روز را می‌خوابند زیرا کار کردن بدون خوردن و نوشیدن، کار مشکلی می‌باشد اما تا آفتاب در افق ناپدید می‌شود بلافاصله ملانی از مناره بالا رفته و آیه‌ای از قرآن مجید را می‌خواند. این ندا در گوش مسلمین سرود آزادی است و دهان آنها را برای خوردن که ساعت‌ها در انتظار آن بودند، باز می‌کند. آنها اندکی پیش از ناپدید شدن خورشید در افق، در انتظار این نوای دلنشین می‌نشینند تا مانند گرگ‌های گرسنه خود را به روی غذا پرت کرده و سپس به سرعت قلیان‌های خود را روشن نمایند. در این ساعات بوی خوش تنباکو از همه جا به مشام می‌رسد. گروه دیگری از شب استفاده مفیدتری می‌کنند و پس از صرف غذا و چند نفس چپق به کارگاه‌های خود رفته و در زیر نور چراغ به نجاری، آهنگری و دوخت و دوز می‌پردازند. اندکی پیش از طلوع آفتاب وعده دیگری غذا می‌خورند و پس از نماز و طلوع آفتاب، به رختخواب رفته مشغول استراحت می‌شوند و تا بلند شدن صدای مؤذن هنگام غروب به خواب خوش فرو می‌روند. به این دلیل ازدحام جمعیت در بازار زیاد و چراغ‌های

فراوانی روشن بود. دود قلیان تمام بازار را فرا گرفته بود و مانند ابری بالای سر آنها دیده می‌شد. در خیابان‌ها تعداد اندکی چراغ سوسو می‌زد.

پس از یک ساعت سوارکاری از میان خیابان‌ها و بازارها به کاروانسرا رسیدیم. در محوطه، تعدادی قاطر دیده می‌شد که گوئی از برنامه آینده اطلاع داشتند. اعراب مشغول شمارش و بارگیری کالا بودند. من شنیدم که کاروان پیش از ساعت ۲ صبح حرکت نخواهد کرد و به این دلیل به روی بسته‌ای دراز کشیده و به خواب رفتم.

حدود ساعت ۲ بامداد حرکت در کاروانسرا بیشتر شد. یک مرد عرب مرا از خواب بیدار کرد و اطلاع داد خود را برای حرکت آماده کنم. کاروان عبارت بود از ۵۰ قاطر که بار آنها کالای کارخانه‌ای انگلیسی بود. ۱۰ تاجر عرب سوار بر اسب، ۶ زائر کربلا و ۲ حاجی که از مکه مراجعت می‌کردند، یک تاجر کلدانی^۱ و من مسافری کاروان را تشکیل می‌دادیم. از دروازه بزرگ کاروانسرا خارج شدیم و از بغداد بزرگ فقط خاطراتی برای همیشه باقی ماند. به زودی ساحل تیگریس و نخلستان‌های حومه شهر از نظرها ناپدید گشت و نور چراغ‌های شهر از سو افتاد. رفته‌رفته از تعداد نخلستان‌ها کاسته شد و به ندرت خانه یا باغی مشاهده می‌شد. خیابان‌های پر رفت و آمد بغداد با سبک شهرهای شرقی، جای خود را به کویر پهن و وسیعی داد. قطار طویل کاروان به آهستگی اما با شکوه و جلال خاصی در سکوت و تاریکی بیابان پیش می‌رفت. فقط صدای کاروانسالار هنگام دستور دادن به حیوانات شنیده می‌شد. صدای زنگوله گردن حیوانات کاملاً یکنواخت بود. کاروان‌های قاطر از زنگ بیشتری استفاده می‌کنند. به ویژه قاطر اول دو زنگوله بسیار بزرگ به گردن دارد و زنگ آنها از فاصله دور به گوش می‌رسد. من سعی می‌کردم نفر اول کاروان باشم. با خود آهنگ‌های قدیمی را زمزمه می‌کردم تا به خواب نروم. اما گاهی چرت می‌زدم و تا چشم باز می‌کردم ته قطار بودم.

مسیر صاف و مسطح بود و هیچ گیاهی دیده نمی‌شد. در طول راه به کاروان‌های دیگری برخوردیم که نشان دهنده تعداد زیاد کاروان و حرکت آنها در ساعات شب بود. گواه دیگری بر تعداد زیاد کاروان‌ها، وجود لاشه‌های شتر، قاطر و اسب به تعداد زیاد بود که شغال‌ها و گورکن‌ها از آنها تغذیه می‌کردند. تا کاروان به نزدیکی آنها می‌رسید آنها در تاریکی کویر غیب می‌شدند. لاشخورها هم دور این لاشه‌ها اجتماع کرده اما با رسیدن کاروان پرواز می‌کردند. هنگامیکه نگاه اسب‌ها و قاطرها به اجساد همزادان خود می‌افتاد یا به تلی از استخوان‌های سفید شده آنها می‌رسیدیم آنها مسیر خود را عوض می‌کردند. اما نگاه و جهت گوش‌های آنها به طرف همزادان خود کشیده می‌شد و به نظر می‌رسید که از عاقبت کار خود هنگامی که قادر به حمل بار نباشند، آگاه هستند.

کوه‌های کردستان در افق به‌صورت برآمدگی‌های کوچکی به رنگ آبی رویت می‌شدند.

۱. بخشی از تمدن بابل بود که در هزاره اول پیش از میلاد مهمترین حکومت میان‌رودان را تشکیل می‌داد. پایتخت کلدانیان بیت‌یاکین نام داشت که در منطقه‌ای در ساحل چپ رود فرات، میان بصره و ناصریه کنونی قرار داشت. کلدانیان از نژاد سامی بودند.

ساعت ۴ و نیم خورشید از پس آنها طلوع کرد و این تابلوی بدون حیات و ساکت را روشن نمود. البته این منظره برای یک مسافر اروپائی کمیاب و باارزش است. بلی، اگر مسافر اروپائی یک بار با کاروانی در قلب کویر سفر کرده و با روش ابتدائی زندگی و سفر آنها آشنا شود آرزو می‌کند که این تجربه بارها تکرار گردد.

ساعت ۹ صبح به کاروانسرای بن‌سعید رسیدیم. بارها از پشت حیوانات برداشته و به آنها آب و غذا داده شد. مردان در گروه‌های کوچکی به دور هم جمع شده و به صرف چای و صحبت کردن پرداختند. آنگاه رختخواب موقتی خود را آماده کرده و ساعات گرم روز را خوابیدیم و ساعت ۲ بامداد روز بعد به سفر ادامه دادیم. پس از ۷ ساعت سفر در این بیابان یکنواخت به ساحل رود دجله رسیدیم. از روی آن توسط پل باریک و خطرناک چوبی که پایه‌های آن در حال ریزش بود، عبور کردیم. رودخانه در این قسمت عریض و آب آن قهوه‌ای رنگ بود اما سرعت زیادی نداشت. جریان آب سواحل آن را اندکی تراش داده بود، البته ارتفاع زیادی نداشتند. اندکی بعد شهر بعقوبه^۱ در میان نخلستان‌های فراوان نمایان شد. از خیابان‌های آن با دیوارهای گلی گذشته به بازار نسبتاً بزرگ آبادی که مطابق معمول بسیار کثیف بود، رسیدیم. وارد یک کاروانسرای بزرگ شدیم. پس از برداشتن بار حیوانات، تاجر کلدانی و من به دیدن شهر رفتیم. در یک قهوه‌خانه ترک نشسته و به خوردن کباب و نوشیدن چای مشغول شدیم. اعراب زیادی به دور ما اجتماع کردند. من از فرصت استفاده کرده و تصویر تعدادی از آنها را کشیدم. این عمل باعث شد آنها با علاقه به کار من توجه کرده و صدها عرب دیگر هم به جمع آنها اضافه گردد.

سپس به کاروانسرا مراجعت کردیم و در حجره‌ای نشسته مشغول صحبت شدیم. چند سرباز ترک وارد شدند و مدارک ما را خواستند. تاجر همراه من گذرنامه ترکی خود را که در بغداد تهیه کرده بود به آنها نشان داد. من تصمیم گرفتم یکی از نامه‌های سفارشی را که برای اشخاصی نوشته شده بود، در عوض برگه عبور قالب کنم. من این نامه را از یحیی‌خان وزیر داخله ایران گرفته بودم تا بهترین اسب‌ها را در ایستگاه‌ها در اختیار من قرار دهند. مفاد آن اهمیت زیادی نداشت و مهم این بود که این نامه در یک کاغذ اداری نوشته شده و مهر جناب وزیر پای آن زده شده بود. البته این نامه در ایستگاه‌ها کمک زیادی به من نکرده بود زیرا فقط تعداد معدودی از کارکنان برخی چاپارخانه‌ها قادر به خواندن و نوشتن بودند. نقشه من کاری نشد زیرا سربازان ترک از خواندن نامه فارسی عاجز بودند. یکی از آنها نامه را به سوی من پرتاب کرد و گفت اگر به هر نفر یک تومان پرداخت کنم به من اجازه عبور خواهند داد. من سوگند خوردم که حتی یک شاهی هم به آنها پرداخت نکنم. آنها عصبانی شده، مرا گرفته و کیسه پول مرا قاپ زدند اما من موفق شدم آن را پس بگیرم. سپس یکی از شجاع‌ترین آنها به سراغ بار من رفت. من عصبانی شده، به سمت او رفتم و مشتیی به سینه او کوبیدم. او چمدان مرا به زمین گذاشت و به سمت من حمله برد. چند تن از مسافریین عرب کاروان که شاهد ماجرا بودند به جانبداری از من

۱. Baquba

پرداختند اما در مقابل اعمال وحشیانه و تحریک‌کننده سربازان کاری از پیش نبردند. مجبور شدم برای شکایت به نزد حاکم شهر بروم. پس از ورود به قصر، خود را در نگرهبانی معرفی کرده، تقاضای ملاقات نمودم. سربازی مرا به دفتر کار حاکم راهنمایی کرد. او در ایوان در میان اشخاص سرشناس شهر نشسته و مشغول نوشیدن قهوه بود. من به زبان ترکی سلام کردم و او با مهربانی در کنار خود برای من جایی باز کرد و دستور داد برای من فنجان قهوه آورده شود. حاکم، پیرمرد ریش سفیدی به نام کایمه‌خان^۱ بود اما مقام او والاتر از آن بود که شخصاً به شکایت من رسیدگی کند و شکایت مرا به منشی خود واگذار نمود. او به من قول داد برگه عبوری به من دهد و پیشنهاد کرد در صورت تکرار این موضوع در ایستگاه‌های بعد ۴ یا ۵ قران به سربازان بدهم تا از شر آنها خلاص گردم. این نمونه‌ای از وضعیت ناهنجار دولت عثمانی بود که حتی در مقابل سربازان خود هم قدرتی نداشت. آنها در عوض انجام وظیفه در خیابان‌های شهر و بازار قدم می‌زدند، مشروب مجانی نوشیده، مشکلاتی ایجاد کرده و مسافران را تاراج می‌کردند. حتی اشخاصی را که از مقابل پادگان می‌گذشتند اغفال کرده و از آنها مبلغی دریافت می‌نمودند. والی و عوامل او در اعمال سربازان دخالتی نمی‌کردند زیرا جرأت مقابله با آنها را نداشته و آنها را برای گذران امورات زندگی آزاد گذاشته بودند. به هر حال این برگه عبور ۶ قران برای من خرج برداشت.

این درگیری ۴ ساعت طول کشید. کاروان که از مدتی پیش آماده حرکت بود مجبور شد منتظر من باشد. ساعت ۹ کاروانسرای بعقوبه را ترک کردیم و در زیر نور بسیار زیبایی ماه در بیابان مسطح به راه افتادیم. تنها پوشش گیاهی این بیابان چند بوته تیغ‌دار بود که اینجا و آنجا دیده می‌شد. ساعت ۷ صبح روز ۹ ژوئن به شرابان^۲ رسیدیم که روستای بزرگی بود و نخلستان‌های فراوانی داشت. در این آبادی هم برای رسیدن به کاروانسرا باید از طول بازار عبور کرد. حرکت یکنواخت با سرعت کم مرا کاملاً خواب‌آلود و خسته کرده بود و من به روی زین چرت می‌زدم. البته من در طول سفر چندین بار این عمل را انجام داده بودم. ناگهان اسب یکی از همراهان از جاده خارج شد و سوارکار و زین را به زمین پرت کرد. نمی‌دانم به خاطر خستگی اسب بود یا مانعی سر راه او پدید آمده بود. تا حیوان از شر بار خود خلاصی یافت با سرعت رو به بیابان نهاد. تعدادی از اعراب پس از مدتی تلاش موفق به مهار حیوان شدند.

لکلک‌ها در بام اغلب خانه‌های این آبادی لانه کرده بودند. ۶ عدد از آنها به روی بام کاروانسرا لانه داشتند. دیدن این پرندگان در حال راه رفتن به روی پشت بام کاروانسرا و یا شکار مارمولک یا مار و بردن آن به آشپزخانه بسیار جالب بود.

هنگام غروب، یکی از صاحبان کاروانسرا سوار بر یک اسب عربی اصیل و زیبا از بغداد رسید. تا نگاه من به این اسب زیبا افتاد هوس کردم از آنها جدا شده و با این اسب خود را به کرمانشاه برسانم، هر چند پول سفر تا مقصد را به کاروانسالار پرداخته بودم.

۱. Kaimeh. ۲. Scheraban

من نظر خود را به طور مخفیانه با این مرد عرب در میان گذاشتم. فقط تاجر کلدانی از این تصمیم من با خبر بود و نهایت کوشش به خرج می‌داد تا این معامله جوش نخورد. او مرا از خطر ایستگاه‌ها ترساند تا از این تصمیم منصرف شوم. حتی سایر اعراب هم که به زودی از این موضوع آگاهی یافتند نظر وی را تأیید می‌کردند. البته آنها نگران من نبودند زیرا جان یک فرنگی برای آنها ارزش زیادی نداشت بلکه نگران اسب بودند تا مبادا به دست اشرار و راه‌زنان افتاده، از بین برود زیرا این برای آنها صدمه بزرگی بود. بالاخره مرد عرب ۶۰ ساله قبول کرد. البته خرج این کار برای مخرج سفر من بسیار سنگین بود، به‌ویژه پس از انجام این معامله مبلغ زیادی برای من باقی نماند و آخرین سکه‌های من به جیب این عرب ثروتمند سرازیر شد. گذشته از ۵۰ قرانی که من در بغداد پرداخته بودم باید روزانه ۲۵ قران بابت اسب و قاطر مرد همراه پرداخت می‌کردم. من صبر کافی برای همراهی با این کاروان را که سفر ۹ روز طول می‌کشید، نداشتم و با این عمل ۵ روز جلو می‌افتادم.

برای مخفی کردن نقشه خود همزمان با حرکت کاروان به راه افتادیم و پس از یک ساعت زمانی که ماه در آسمان نبود و همه جا در تاریکی مطلق فرو رفته بود به انتهای کاروان رفته و با خداحافظی از تاجر کلدانی از آنها عقب ماندیم. پس از غیب شدن از انظار کاروانیان، چهارنعل به سمت مرز ایران تاختم. به زودی صدای زنگ کاروان که شبیه صدای حرکت دسته عزاداری هنگام تشییع جنازه بود، خاموش شد و بیابان در سکوت مطلق فرو رفت. حالا من به حال خود بودم و هر جا که مایل بودم می‌توانستم توقف کرده و استراحت کنم. پس از طی یک ساعت از کنار چند سوارکار عبور کردیم. ابتدا تصور کردیم که دسته اشرار باشد و مرد عرب همراه من تفنگ و من هفت تیر خود را به دست گرفتم اما آنها بدون کلمه‌ای از کنار ما عبور کردند.

مسیر از میان بیابان گسترده‌ای عبور می‌کرد اما رفته‌رفته تپه ماهور شد. جاده در بعضی نقاط از میان صخره‌ها و گذرگاه‌های تنگ عبور می‌کرد. از کنار چند نهر که در اطراف آن چمن، گیاهان بلند و بوته‌های سبز و خرم روئیده بود، گذشتیم. ساعت ۴ به روستای نسبتاً بزرگ قیزیل رباط^۱ با نخلستان‌های فراوان رسیدیم. محیط خوبی به نظر می‌رسید. به مدت ۲ ساعت توقف کرده و غذائی خوردیم. ساعت ۴ و نیم خورشید طلوع کرد. ساعت ۵ باد شدیدی وزیدن گرفت. باد شن‌های اطراف را به آسمان می‌برد. ما در میان ابر غلیظی از شن حرکت می‌کردیم تا اینکه بارش باران آغاز شد. احساس می‌کردم که اسب من مقاومت می‌کند تا وزش باد تعادل آن را به هم نزند اما بارش باران فقط ۲ دقیقه طول کشید. حدود ساعت ۶ هوا گرم شد اما به گرمی و طاقت‌فرسائی هوای بوشهر یا سواحل تیگریس در این ساعت از روز نبود.

مسیر رفته‌رفته سربالائی شد. از ۳ تپه موازی هم عبور کردیم. در بین آنها فلات مرتفعی ایجاد شده بود که پوشش گیاهی داشت اما شدت آفتاب چمنزار را خشک کرده بود.

Kizil Rabat .۱

کوه‌های بلند آردیلان در افق دیده می‌شد.

ساعت ۱۱ به خانقین رسیدیم. شهر در کنار رودخانه‌ای که نهایتاً به تیگریس می‌ریزد واقع شده بود. مسیر از تپه‌هایی به سمت آبادی سرازیری شد و به ساحل سرسبز رودخانه‌ای که مانند سایر نقاط منطقه به نخلستان‌هایی ختم می‌شد، رسید. منظره زیبایی ایجاد شده بود. این محل نقطه مرزی بین ایران و قسمت آسیائی ترکیه بود و پس از آن پرچم ترکیه دیده خواهد شد. پل رودخانه فرو ریخته بود و مجبور شدیم از میان آب عبور کنیم. عمق آن گاهی به قدری بود که باید پای خود را به روی زمین می‌گذاشتیم تا خیس نشوم.

ساعت ۳ بعدازظهر خانقین را ترک کردیم. مسیر رفته‌رفته تپه ماهور شده و به تعداد حیوانات اضافه گشت. دسته‌ای ملخ و گروهی کلاغ پرواز می‌کردند. از کنار دو قلعه در نزدیکی جاده که به روی دو تپه ساخته شده بودند عبور کردیم. به روی دیوارهای آن گروهی سرباز مسلح ایستاده بود. پس از چند ساعت به اردوی سربازان رسیدیم. هنوز مسافت زیادی نپیموده بودیم که ۶ سرباز ایرانی مسلح به دنبال ما آمدند. آنها پشت سر ما حرکت کرده و گاهی عملیاتی به روی اسب انجام می‌دادند. مثلاً هنگام تاخت چهارنعل، همزمان شلیک می‌کردند. آنها به قدری نزدیک به من سوارکاری می‌کردند که صدای شلیک گلوله‌ها در زیر صخره‌های عمودی گوش مرا آزار می‌داد. متعجب بودم که چگونه پای اسب‌های آنها نمی‌شکست. پس از یک ساعت به اردوی نظامی دیگری رسیدیم. سربازان به نزد من آمده و تقاضای انعام کردند اما من به آنها گوشزد کردم که من از آنها تقاضای کاری نکرده‌ام تا انعام دهم و پولی پرداخت نکردم. هنگامی که پی بردند اصرار آنها در من اثر نمی‌کند مرا به حال خود گذاشته و مراجعت کردند. ۶ سرباز دیگر از اردوی دوم به همان طریق با ما تا قصر شیرین همراه بودند. ساعت ۸ به قصر شیرین رسیدیم. در شهر به من گفته شد که این وظیفه سربازان می‌باشد تا مسافر را همراهی کنند زیرا اشرار زیادی در این منطقه فعالیت دارند.

پیش از رسیدن به قصر شیرین، خرابه‌های قصری در سمت چپ مسیر به چشم می‌خورد. این بنا در زمان سلطنت خسرو پرویز^۱ بین سال‌های ۵۹۰ تا ۶۲۸ میلادی برای همسر مورد علاقه او به نام شیرین ساخته شده است. البته شهر تمیز نبود و زباله‌ها در خیابان‌های آبادی انبار شده و بوی بدی می‌داد. تعدادی سگ ولگرد لاشه اسبی را که تازه مرده بود تکه‌تکه می‌کردند. لکلک‌ها بالای سقف خانه‌ها لانه کرده بودند. درکاروانسرای مخروبه آن یک کاروان پیش از ما رسیده بود و جا بسیار تنگ بود. من در کنار چند سرباز ایرانی جا گرفتم. انسان‌های مهربانی بودند و به من اجازه دادند تا به روی زیر انداز آنها دراز بکشم. من با پرداخت مبلغ ناچیزی تخم‌مرغ، نان، چای و قلیان تهیه کردم.

۱. خسرو دوم معروف به خسرو پرویز پادشاه ساسانی از ۵۹۰ الی ۶۲۸ م که پس از خلع هرمزد چهارم به پادشاهی رسید. در اوایل سلطنت وی بهرام چوبین سردار معروف ایرانی بر او تاخت و خسرو به نزد امپراتور موریکیوس سزار روم رفت. در ۶۲۸ م کاخ سلطنتی خسرو در دستگرد به تصرف رومیان درآمد. خسرو پرویز پایتخت را ترک کرد و چیزی نگذشت که در اثنای شورش کشته شد.

ساعت ۲ و نیم کاروان به راه افتاد. ما ابتدا به خاطر امنیت بیشتر با آنها همراه شده، سپس از آنها جلو زدیم. پس از طی مسافتی صدها سرباز با اسب‌های چابکی از ما سبقت گرفتند. اکثر آنها شغل‌های بلند، نازک و سفید رنگی به تن داشتند و در ناحیه کمر کمر بند طلائی یا نقره‌ای بسته بودند. روپوش تعدادی از آنها از حریر آبی بود و شغل گلدوزی شده خاکستری رنگی به شانته انداخته بودند. تمامی آنها تفنگ به دوش و خنجر به کمر داشتند. پس از مدتی صدای زنگ کاروانی به گوش رسید و پس از عبور از یک صخره، دهه‌ها ایرانی سوار بر الاغ‌هایی مشاهده شد. من مقصد آنها را سؤال کردم. یکی از آنها با احترام تمام پاسخ داد "ما در راه مکه هستیم، آقا". آنها باید از طریق بغداد و سوریه تمامی بیابان‌ها و کویر را پشت سر بگذارند. اگر چه این سفر در ابتدا به خاطر دست کشیدن از خانواده، شهر و دیار بسیار تلخ و سخت می‌باشد اما آنها با تحمل این سختی‌ها پس از مراجعت حاجی خوانده شده و تمامی درب‌ها به روی آنها گشوده خواهد شد. پرفسور وامبری می‌گوید که هنگام حیات به روی مهر آنها و پس از فوت به روی سنگ قبر آنها این لقب نقش خواهد بست. عده‌ای فقط به سفر تا مشهد، کربلا، حتی قم و شاه عبدالعظیم رضایت می‌دهند. زواری که از دو شهر اول مراجعت می‌کنند مشهدی و کربلائی خوانده می‌شوند که القاب محترمی می‌باشند اما به هیچ وجه با عنوان حاجی قابل مقایسه نیست. نقطه اوج سفر حج، دعا و مناجات در کنار کعبه یا زیارت حرم پیامبر اسلام نیست. بالا رفتن از ارتفاعات عرفات که فقط در یک روز از سال انجام می‌گیرد و در آنجا جشن یادبود قربانی حضرت ابراهیم انجام می‌شود روز مهمی برای حجاج است. زوار با رسیدن به بالای کوه فریاد می‌زنند "اللهم لیبیک" و این لحظه با افتخارترین روز زندگی یک مسلمان می‌باشد و حجاج هرگز آن را فراموش نمی‌کنند. او پس از انجام این عمل و نائل شدن به این افتخار فراموش ناشدنی یک حاجی کامل می‌شود. تعداد زیادی از حجاج که بر پشت شتر یا پای پیاده مشکلات سفر را قبول کرده و از بیابان‌های بی‌آب و علف عبور می‌کنند برای باقی عمر در نقطه‌ای از مسیر منزل کرده و بدون توجه به چشم‌انتظاری خانواده و فامیل، که از حاجی خود بی‌خبر مانده‌اند، مجدداً با شجاعت کامل و امید فراوان با گروه جدیدی به مقصد مکه همراه می‌شوند. عده‌ای از حجاج از مسافت مسیر هیچ اطلاعی ندارند و هر روز هنگام غروب چشم انتظار دیدن مناره‌های کعبه می‌باشند. وامبری در مشهد چند زائر سمرقندی را ملاقات کرد که از او پرسیده بودند آیا فردا به مکه خواهند رسید یا پس فردا؟ در سال‌های اخیر که کشتی‌های بخار در آب‌های مشرق زمین به حرکت افتاده، از عظمت سفر مکه اندکی کاسته شده است. ایرانیان ثروتمند اینک با کشتی از بوشهر و از طریق عدن به جده می‌روند. عده‌ای از تهران از طریق رشت و باکو، قسطنطنیه و کانال سوئز به جده می‌روند. اما حجاج کم درآمد هنوز هم از میان کویر سفر می‌کنند.

مسیری که ما در آن حرکت می‌کردیم رفت‌وآمد زیادی داشت. برج‌های قلعه‌ها بر بالای بلندی‌های اطراف مسیر مشاهده می‌شد. کوه‌ها به هم نزدیک‌تر شده بودند. در میان آنها دشت‌هایی پدید آمده و جویبارهایی در آنها جاری بود. میلیون‌ها ملخ همچو ابری در حال

پرش بوده و صدای ناهنجاری ایجاد می‌کردند. ساعت ۸ صبح به روستای سرپل رسیدیم. ابتدا ۳ سرباز در خارج از پادگانی دیده شد. در داخل پادگان ۴ قبضه توپ زنگ زده قدیمی قرار داشت. سپس از امامزاده‌ای و پس از آن از باغ وسیعی گذشتیم. آنگاه به یک کاروان



سرای قدیمی و یک چایخانه رسیدیم. در آنجا نشسته و مشغول خوردن غذای معمول سفر که تخم مرغ، نان و چای بود، شدیم. آبادی سرپل در میان دشت گسترده و پهنی واقع شده و کوه‌های بلندی اطراف آن را احاطه کرده‌اند. ساعت ۹ مجدداً حرکت کردیم. به زودی وارد تنگه باریکی شدیم. سپس به دره‌ای رسیدیم که جویباری در ته آن در جریان بود. در آن طرف جویبار درختان فراوانی به چشم می‌خورد. منظره به قدری زیبا و گیرا بود که من تصمیم گرفتم مدتی استراحت کرده و تصویر آن را نقاشی کنم. حیوانات را در دشت بسته، زیر درخت چناری نشسته و مشغول نقاشی شدم. پس از حرکت مجدد از کوه صخره‌ای نسبتاً بلندی بالا رفتیم. درخت‌هایی اینجا و آنجا روئیده بود. هرچه بالاتر می‌رفتیم هوا خنک‌تر و مطبوع‌تر می‌شد.

ساعت ۳ به قریه‌ی میان داغ که آبادی کوچکی بود رسیدیم. در خانه‌ی یک ایرانی از اسب به زیر آمده و در میان خانواده‌ی او چند ساعتی استراحت کردیم. از این قریه مسیر به سمت غرب و سپس به سمت جنوب منحرف شده و تا آبادی کریند^۱ سرازیری شد. جویبارهای زیادی این منطقه سبز و خرم را آبیاری می‌کرد. کوه‌های بلندی در دو طرف مسیر وجود داشت که در دامنه آنها چندین روستا و تعدادی چادر ایلات به چشم می‌خورد. جاده در این محل از چند مسیر خودجوش مختلف و موازی تشکیل می‌شد. هنگام غروب هوا سرد شد و مه رقیقی محیط را پوشاند. ساعت ۱۱ به آبادی نسبتاً بزرگ کریند واقع در میان باغات بزرگ و سرسبزی که توسط کانال‌هایی آبیاری می‌شد رسیدیم. از این قنات‌ها در خود روستا هم به تعداد زیاد جاری بود. چون کاروانسرای آن متروکه و خراب بود شب را در

۱. Kirrind

هوای آزاد به صبح رساندیم. مرد عرب همراه من آتشی روشن کرد اما نیمه‌های شب هوا به قدری سرد شد که من بیدار شدم. بدن من از سرما خشک شده بود. مدتی به دویدن پرداختم تا بدنم گرم شود. سپس چندین استکان چای گرم خوردم تا حال من جا آمد. ساعت ۶ صبح ۱۲ ژوئن روستا را ترک کردیم. جاده خیلی خوب بود و از میان بیابان مسطحی می‌گذشت. از شرایط باغ‌ها و مزارع پر محصول کاملاً مشخص بود که این منطقه آبیاری خوبی داشت. این منطقه یکی از سرسبزترین مناطق داخلی ایران می‌باشد. ساعت ۱۱ به روستای هارون‌آباد رسیدیم. جویبار نسبتاً پهنی از وسط آبادی جاری بود. پس از عبور از روی پلی، مستقیماً وارد بازار آبادی شدیم. در چایخانه روستا باقی روز را به استراحت پرداختیم. تعدادی از اهالی مشغول صرف چای و قلیان بودند. ملائی علاقه زیادی به دفتر نقاشی من نشان داد. من او را نقاشی کردم و او با دیدن آن گفت که خود او بسیار زیباتر از تصویر بود.

ساعت ۱۲ شب کاروانی به راه افتاد و ما هم با آنها حرکت کردیم اما به زودی از آنها جلو افتادیم. به زودی مسیر تپه‌ماهور شد. به خاطر آبیاری کافی همه جا سبز و خرم بود. از کنار چندین روستا و اطراف ایلات عبور کردیم. به یک کاروان رسیدیم که با صداها شتر، در تاریکی شب با شکوه و جلال خاصی پیش می‌رفت. ساعت ۵ از تنگه خطرناکی عبور کردیم و مجبور شدیم از اسب به زیر آمده و پیاده حرکت کنیم. پس از یک ساعت به کاروانسرای ماهی دشت رسیدیم که در میان دشت گسترده‌ای واقع شده بود. از این نقطه به همراه یک کاروان با ۱۵۰ شتر که من آنها را دقیقاً شمارش کردم، حرکت کردیم. از روی کنجکاوای تصمیم گرفتم تا کرمانشاه به پشت شتر سفر کنم. اسب خود را به یکی از اعراب دادم و من سوار شتر او شدم. او از سوارکاری به روی این حیوان زیبا بسیار افتخار می‌کرد. برای نشان دادن حیوان، ساریان ضربه‌ای به زانوی چپ شتر زد. هنگام بلند شدن من نهایت سعی خود را به کار بردم تا از پشت شتر نیافتم. دو مرد عرب مرا از دو طرف گرفتند. مسلماً هنگام برخاستن شتر، بدون کمک آنها به روی گردن حیوان می‌افتم. هنگام بلند شدن به روی پاهای عقب، فشار شدیدی به سمت جلو و هنگام برخاستن شتر به روی پاهای جلو، فشاری با همان قدرت در جهت عقب به آدم وارد می‌شود. حرکت شتر بسیار نرم و ملایم است اما سفر طولانی آدم را خسته می‌کند. مخصوصاً بین کشاله‌های ران کشیدگی احساس می‌شود. حرکت دائمی گهواره مانند شتر از راست به چپ و از عقب به جلو و تکرار مکرر آن باعث خواب آلودگی و گیجی مسافر می‌شود.